

چو ازو دور شد ایام شباب	گشت غمناک دل و جان عقاب
آفتابش به لب بام رسید	دید کش دور به انجام رسید
ره سوی کشور دیگر گیرد	باید از هستی دل برگیرد
دارویی جوید و در کار کند	خواست تا چاره ی ناچار کند
گشت بر باد سبک سیر سوار	صبحگاهی ز پی چاره ی کار
ناگه از وحشت پر ولوله گشت	گله کاهنگ چرا داشت به دشت
مار پیچید و به سوراخ گریخت	کبک در دامن خاری آویخت
دشت را خط غباری بکشید	آهو استاد و نگه کرد و رمید
صید را فارغ و آسوده گذاشت	لیک صیاد سر دیگر داشت
زنده را دل نشود از جان سیر	چاره ی مرگ نه کاریست حقیر
زاغکی زشت و بد اندام و پلشت	آشیان داشت بر آن دامن دشت
جان ز صد گونه بلا در برده	سنگها از کف طفلان خورده
شکم آکنده ز گند و مردار	سالها زیسته افزون زشمار
زآسمان سوی زمین شد به شتاب	بر سر شاخ ورا دید عقاب
با تو امروز مرا کار افتاد	گفت که ای دیده ز ما بس بیداد
بکنم آنچه تو می فرمایی	مشکلی دارم اگر بگشایی
تا که هستیم هوا خواه توایم	گفت: ما بنده ی درگاه توایم
ننگم آید که زجان یاد کنم	دل چو در خدمت تو شاد کنم
گفتگویی دگر آورد به پیش	این همه گفت ولی با دل خویش
از نیازست چنین زار و زبون	کاین ستمکار قوی پنجه کنون
زو حساب من و جان پاک شود	لیک ناگه چو غضبناک شود
حزم را باید از دست نداد	دوستی را چو نباشد بنیاد
پر زد و دور ترک جای گزید	در دل خویش چو این رای گزید
که مرا عمر، حبابی است بر آب	زار و افسرده چنین گفت عقاب
لیک پرواز زمان تیزتر است	راست است این که مرا تیز پرست
به شتاب ایام از من بگذشت	من گذشتم به شتاب از در و دشت
مرگ می آید و تدبیری نیست	گرچه از عمر دل سیری نیست
عمرم از چیست بدین حد کوتاه؟	من در این شوکت و این شهپر و جاه
به چه فن یافته ای عمر دراز؟	تو بدین قامت و بال ناساز
که یکی زاغ سیه روی پلید	پدرم از پدر خویش شنید

با دو صد حيله به هنگام شكار
 پدرم نيز به تو دست نيافت
 ليك هنگام دم باز پسین
 از سر حسرت با من فرمود
 عمر من نيز به يغما رفته است
 چيست سرمايه اين عمر دراز؟
 زاغ گفت: آر تو درين تدبيری
 عمرتان گر نه پذيرد کم و کاست
 ز آسمان هيچ نيايد فرود
 پدر من که پس از سيصد و اند
 بارها گفت که بر چرخ اثير
 بادها کز زبر خاک وزند
 هر چه از خاک شوی بالاتر
 تا بدان جا که بر اوج افلاک
 ما از آن سال بسی یافته‌ايم
 زاغ را ميل کند دل به نشيب
 ديگر اين خاصيت مردار است
 گند و مردار بهين درمان است
 خيز و زين بيش ره چرخ مپوی
 ناودان جايگهی سخت نکوست
 من که صد نکته ی نیکو دانم
 خانه اندر پس باغی دارم
 خوان گسترده الوانی هست
 آنچه زان زاغ چنین داد سراغ
 بوی بد رفته از آن تا ره دور
 نفرتش گشته بلای دل و جان
 آن دو همراه رسيدند از راه
 گفت: خوانی که چنین الوان است
 می‌کنم شکر که درویش نیم
 گفت و بنشست و بخورد از آن گند

صد ره از چنگش کرده ست فرار
 تا به منزلگه جاويد شتافت
 چو تو بر شاخ شدي جايگزين
 کاین همان زاغ پليدست که بود
 يک گل از صدگل تو نشکفته است
 رازی اين جاست تو بگشای اين راز
 عهد کن تا سخنم پذيری
 دگری را چه گنه کاین ز شماست؟
 آخر از اين همه پرواز چه سود
 کان اندرز بُد و دانش و پند
 بادها راست فراوان تاثير
 تن و جان را نرسانند گزند
 باد را بيش گزند است و خطر
 آيت مرگ بود پیک هلاک
 کز بلندی رخ بر تافته‌ايم
 عمر بسيارش از آن گشته نصيب
 عمر مردار خوران بسيار است
 چاره ی درد تو زان آسان است
 طعمه ی خویش بر افلاک مجوی
 به از آن کنج حياط و لب جوست
 ره هر برزن و هر کو دانم
 وندر آن باغ سراغی دارم
 خوردنی‌های فراوانی هست
 گند زاری بود اندر پس باغ
 معدن پشه، مقام زنبور
 سوزش و کوری دو دیده از آن
 زاغ بر سفره خود کرد نگاه
 لایق محضر اين مهمانست
 خجل از ما حضر خویش نی
 تا پیاموزد از و مهمان پند

عمر در اوج فلک برده به سر
دم زده در نفس باد سحر
ابر را دیده به زیر پر خویش
حیوان را همه فرمانبر خویش
سینه ی کبک و تذرو و تیهو
تازه و گرم شده طعمه ی او
اینک افتاده بر این لاشه و گند
باید از زاغ بیاموزد پند؟
بوی گندش دل و جان تافته بود
حال بیماری دق یافته بود
دلش از نفرت و بیزاری ریش
گیج شد، بست دمی دیده ی خویش
یادش آمد که بر آن اوج سپهر
هست پیروزی و زیبایی و مهر
دیده بگشود و به هر سو نگریست
دید گردش اثری زاین ها نیست
آنچه بود از همه سو خواری بود
وحشت و نفرت و بیزاری بود
بال بر هم زد و برجست زجا
گفت : کای یار بیخشای مرا
سالها باش و بدین عیش بساز
تو و مردار، تو و عمر دراز
من نیم در خور این مهمانی
گند و مردار تو را ارزانی
گر در اوج فلکم باید مرد
عمر در گند به سر نتوان برد
شهر شاه هوا اوج گرفت
زاغ را دیده بر او مانده شگفت
سوی بالا شد و بالاتر شد
راست با مهر فلک همسر شد
لحظه ای چند بر این لوح کبود
نقطه ای بود و دگر هیچ نبود